

متن داستان + فایل صوتی

مرد بقال و طوطی

The Grocer & his Parrot

[حکایتی از مثنوی مولوی]

روزی بود و روزگاری بود . در شهری مثل همه شهرها، بازاری بود . توی این بازار بقالی بود . بقالی که کار و کاسبی اش عالی بود . بقال قصه ما ، توی دکانش ، یک طوطی داشت . یک طوطی گویا . طوطی بقال ، فقط یک طوطی نبود ، یک دوست خوب بود و هم صحبتی محبوب بود برای بقال :

در دکان ، بودی نگهبان دکان

نکته گفتم با همه سودا گران

در خطاب آدمی ، ناطق بدی

در نوای طوطیان ، حاذق بدی

القصه ، طوطی بقال ، آنقدر زیرک و باهوش بود که در نبودن بقال ، از دکانش مواظبت می کرد . با مشتری ها صحبت می کرد و مردم او را دوست داشتند . وجود طوطی در دکان بقال ، باعث شده بود که مشتری ها بقال ، روز به روز بیشتر و بیشتر شوند ، و وضع کار و کاسبی بقال ، روز به روز بهتر و بهتر شود .

روزی از روزها ، بقال برای خوردن ناهار به خانه اش رفت . طوطی در دکان تنها ماند . حوصله اش سررفت . کمی آواز خواند . لحظه ای دیگر ، از آواز خواندن هم خسته شد ، و منقارش برای لحظه ای بسته شد . تصمیم گرفت که توی دکان ، کمی بازی کند .

شروع کرد به جست و خیز . اول پرید به روی میز . بعد از آنجا پروازش را آغاز کرد . تا اینکه ناگهان

آری طوطی زیرک قصه ما ، بالاخره کار خودش را کرد . وشد آن کاری که نباید می شد . گوشه یکی از بال هایش ، در هنگام پرواز ، به شیشه روغن خورد . شیشه از روی میز افتاد . طوطی بیچاره در دلش گفت : « ای داد بیداد » ولی داد و فریاد و افسوس خوردن فایده ای نداشت . چون افتادن شیشه روغن همان بود و شکستن آن همان . شیشه روغن زیر میز ، ریز ریز شد . و روغن توی شیشه ، در کف دکان جاری شد . طوطی بیچاره ترسان و حیران ، در گوشه ای ماند . دیگر ، نه حرفی زد و نه شعری خواند تا این که ساعتی بعد :

ازسوی دکان ، پیامد خواجه اش

بر دکان ، بنشست فارغ ، خواجه وش

دید پر روغن دکان و جامه ، چرب

برسرش زد ، گشت طوطی گز ، زضرب

آری ، بقال مهربان قصه ما از شدت خشم ، بامبی زد برسر طوطی زیبا و زیرک قصه ما . ضربه چنان محکم و شدید بود ، که طوطی بیچاره از آن بامبی ، کچل شد . ای کاش فقط کچل می شد ! چون کار به همین جا تمام نشد . طوطی بیچاره از آن ضربه ، هم کچل شد و هم لال . بقال از کرده خود پشیمان شد . رفت واز طوطی اش عذر خواست تا شاید زبان باز کند . تا شاید دوباره حرف زدن و آواز خواندن را آغاز کند . ولی اگر از سنگ صدا برخاست ، از طوطی هم برخاست . بقال هر وقت می خواست طوطی را ناز کند ، او رویش را بر می گرداند و ساکت و خاموش ، در گوشه ای می ماند . طوطی دیگر نه حرف می زد و نه شعر می خواند .

بقال با خودش می اندیشید : طوطی ام حتما ترسید و زبانش بند آمد . چند روز دیگر حالش حتما خوب می شود و دوباره برای من ، دوستی محبوب می شود . اما طوطی :

روزکی چندی سخن کوتاه کرد

مرد بقال از ندامت ، آه کرد

ریش بر می کند و می گفت : ای دریغ

کافتاب نعمتم شد زیر میغ

آری ، بقال هر روز ریش می کند و می گریست . حق هم داشت که ریش برکند و بگرید . چون با لال شدن طوطی قصه ما ، آفتاب نعمت بقال ، واقعا به زیر میغ رفت . آسمان قلب و چشم بقال ابری شد . بقال هر روز و هر شب ، خودش را ملامت می کرد که چرا با دست خویش ، تیشه به ریشه خود زده است ، چرا به خاطر یک شیشه روغن ، خودش را به چاه نیستی افکنده است .

بقال از کار خود به شدت شرمنده بود ، و هرکس را که می دید ، می گریست و می خواند :

دست من بشکسته بودی آن زمان

چون زدم من ، برسر آن خوش زبان

البته این حرف فقط بین من و شما بماند و به جای دیگر درز پیدا نکند ، که بقال قصه ما دلش برای طوطی نمی سوخت ، بلکه دلش برای کار و کاسبی اش می سوخت که کساد شده بود. بقال از این روی ، غمگین و ناراحت نبود که طوطی اش کچل و لال شده است ، بلکه ناراحتی و غمش از این بود که دیگر مشتری هایش را از دست داده بود . کار و کاسبی اش حسابی کساد شده بود . چون بسیاری از مشتری ها به خاطر طوطی و شیرین زبانی های او ، از بقال خرید می کردند . بقال بیچاره که از به حرف آمدن طوطی اش ناامید شد ، شروع به نذر و نیاز کرد . تا بلکه طوطی نازنینش شفا یابد و بخت بدش بخوابد و دوباره تخت خوشش بیدار گردد و کار و کاسبی اش رونق بیابد و بهتر شود . بقال با خود می گفت : کار و کاسبی ام چه رونقی داشت ! اما من احمق این رونق را به خاطر شیشه ای روغن از بین بردم . ای کاش می مردم و چنین روزهایی را نمی دیدم .

بقال هر کار که از دستش ساخته بود و می توانست ، کرد تا نطق طوطی که کور شده بود دوباره باز شود و شیرین زبانش آغاز شود:

هدیه ها می داد هر درویش را

تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب ، حیران و زار

می نمود آن مرغ را هر گون شگفت

تا که باشد کاندرا آید او به گفت

القصه ، از قضا آن روز ، مردی پشمینه پوش ، با سری برهنه و بی کلاه ، به دکان آمد . که سری بی مو داشت و آبله بر روی داشت . سری چون پشت طاس و طشت . طوطی از دیدن او خوشحال گشت . گویی که در دلش ، قند آب کردند :

طوطی اندر ، گفت آمد در زمان

بانگ بر درویش زد که : هی فلان!

درویش گر پشمینه پوش بی کلاه ، ناگاه با تعجب بسیار به سوی طوطی برگشت . طوطی نگاهی بر سر بی موی درویش انداخت و درویش را با آن نگاه حیران تر ساخت . بقال با خوشحالی چشم بر منقار طوطی دوخت که دوباره به سخن

درآمده بود . طوطی بانگ برزد که:

از چه ای کل ، با کلان آمیختی

تو مگر از شیشه ، روغن ریختی!

بقال از حرف طوطی به خنده درآمد . درویش حیران بود و نمی دانست چه پیش آمده است . بقال ، حکایت را برای درویش باز گفت . درویش نیز بخندید . بیچاره طوطی گمان کرده بود که همه کلان ، گران ، مثل او شیشه روغن شکسته اند و از خواجه شان توسری خورده اند و به کلان پیوسته اند.

از قیاسش ، خنده آمد خلق را

کو ، چو خود پنداشت صاحب دل را

و برای همین گمان نادرست طوطی است که گفته اند :

کار پاکان را قیاس از خود مگیر

گرچه ماند در نبشتن ، شیر و شیر

Enjoy sweet Persian

Saeed.safarii@gmail.com